

دوست دارم تنها يك گلوله به گلويم بخورد

توي دنيا بعد از شهادت، تنها يك آرزو دارم. دوست دارم يك گلوله بخوره به گلوم. تعجب كرديم. گفت: يك صحنه از روز عاشورا هميشه قلب منو آتيش مي زنه! اشاره كرد به جريان بريده شدن گلوي حضرت علي اصغر(ع).



يادي از شهيد عبدالحسين برونسي، فرمانده تيپ جواد الائمه(ع)

دوست دارم تنها يك گلوله به گلويم بخورد

توي دنيا بعد از شهادت، تنها يك آرزو دارم. دوست دارم يك گلوله بخوره به گلوم. تعجب كرديم. گفت: يك صحنه از روز عاشورا هميشه قلب منو آتيش مي زنه! اشاره كرد به جريان بريده شدن گلوي حضرت علي اصغر(ع).

به گزارش گروه #171 حماسه و مقاومت؛ خبرگزاری فارس، شهيد حاج عبدالحسين برونسي که در 25 اسفندماه 1363 در عمليات بدر به شهادت رسيد. رجعت پيکر مطهرش بعد از 27 سال آن هم بدون سر مانند ارباب شهيدان، حضرت اباعبدالله الحسين (ع) ما را بر آن داشت تا خاطراتي از عزيز را براي شما منتشر کنيم:

*زندگينامه

روستاي "گلبوي کدن" سال 1331 پذيراي حضور نوزادي به نام عبدالحسين شد. باد و باران، گرما و سرما آمد و رفت و کودک به گرمای محفل علم رسيد. سال چهارم دبستان بود که به خاطر بيزاري از عمل زشت معلم طاغوتي و فضاي نامناسب، درس و مدرسه را رها کرد و در زمينهاي کشاورزي مشغول کار شد. مأوايش تنها مسجد محل شد ولي همچنان در مبارزه با طاغوت ثابت قدم بود و در دوران خدمت سربازي به جرم پايبندي به اعتقادات ديني مورد اهانت و آزار افسران و نظاميان قرار گرفت.

سال 1347 با خانوادهاي روحاني وصلت کرد که مرحله آغازين انجام مبارزات او شد. اعتراضاتش بر خدعههاي رژيم پهلوي از جمله اصلاحات ارضي منجر به ترك محل زندگي در مشهد شد. پس از چندي به کار بنايي مشغول شد و به مرور زمان در کنار کار، مشغول خواندن دروس حوزوي شد؛ ولي به علت اوج گرفتن مبارزات، زندانهاي پي در پي، شکنجههاي ساواک و پيروي انقلاب اسلامي و ورودش در گروه ضربت سپاه پاسداران از ادامه تحصيل بازماند.

با شروع جنگ تحميلي در اولين روزهاي دفاع به جبهه رفت و با رشادتهاي که از خود نشان داد، مسئوليتهاي مختلفی به عهده گرفت که آخرين مسئوليتش قبل از عمليات خيبر، فرماندهي تيپ 18 جواد الائمه(ع) بود و با همين سمت در 1363/12/23 در عمليات بدر با رمز "يا فاطمة الزهرا(س)" نشان شهادت را در بي نشاني پيکر مطهرش يافت و فرزندانش مرثيه خوان لحظههاي فراق شدند.

*خاطرات:

**صورتش را که ديدم جاخوردم. اندازه چند سال پير شده بود. ساواکيها يك دندان سالم هم توي دهانش باقي نگذاشته بودند؛ چند وقت مجبور شد دندان مصنوعي بگذارد. آن روز هر چه اصرار کردم براي بگويد که چه بلاهاي سرش آورده اند، فقط گفت: چيز خاصي نبوده.

يك بار که داشت براي چند تا از دوستانش تعريف مي کرد، اتفاقي حرفهايش را شنيدم. شکنجههاي وحشيانه اي داده بودندش؛ شکنجههاي که زبان از گفتنش شرم دارد و قلم از نوشتنش عاجز است. او مي خنديد و مي گفت. من گريه مي کردم و مي شنيدم.

**روزي که آزاد شد، همسايهها خوشحالي مي کردند. يکي شان هم شيريني داد؛ خودش ولي ناراحت بود و غمگين. فکر مي کردم ناراحت باش مال بلاهاي است که سرش آورده بودند. همين را بهش گفتم. گفت: اونا که ناراحتي نداره. گفتم: پس براي چي ناراحتي؟ گفت: براي اينکه شهيد نشدم. گفت: اگر شهيد مي شدم جاي شيريني دادن داشت؛ ولي حالا که از زير دست اون جلادا زنده برگشتم و توفيق شهادت نداشتم؛ بايد خرما بدن!

**خبرهاي نگران کننده اي از منطقه مي رسيد. مي گفتند درگيريها شديد است. يك گوسفند نذر کردم؛ نذر سالم برگشتن عبدالحسين. از جبهه که آمد موضوع را بهش گفتم. خودش يك گوسفند خريد. در و همسايه و بعضي از فاميلها گوسفند را ديده بودند. فهميده بودند نذري است منتظر رسيدن گوشتش بودند. گوسفند را که کشتيم، عبدالحسين چيزي براي خودمان نگه نداشت. تمام گوشتها حتي جگر و کله پاچاهش را به صورت مساوي تقسيم کرد. بعد همه آنها را ريخت داخل يك گوني. گوني را گذاشت ترك موتور گازي اش و راه افتاد. فکر کرده بودم خودش مي خواهد آنها را ببرد در خانه دوست و آشنا؛ ولي اين کار را نکرده بود. وقتي بهش اعتراض کردم، گفت: مگه شما گوسفند را في سبيل الله نذر نکردي؟ گفتم: خوب چرا. گفت: خوب گوشتش بايد مي رسيد دست کساني که به نون شبشون محتاج بودن. گفت: ما الحمدلله نه خودمون به نون شب محتاجيم، نه دوست و آشناهايي که داريم.

**هم براي او مثل روز روشن شده بود، هم براي من، تا وقتي که جبهه بود، مشکلاتمان خيلي کمتر بود و زندگيمان آرامتر. همين که مي آمد مرخصي، مشکلات هم يکي بعد از ديگري شروع مي شد؛ بچه ها مريض مي شدند، وسايل خانه خراب مي شد و خيلي چيزهاي ديگر پيش مي آمد. طوري مي شد که گاهي به شوخي بهش مي گفتم: نمي شه شما همين مرخصي را هم نيابي! هميشه مي گفتم: من شما را سپردم به امام رضا (ع)، براي همين هم مطمئنم وقتي که توي خونه نيستم، مشکلات و گرفتاري هاتون خيلي کمتر مي شه.

**فرمانده پسر بود. شنيدم بدجوري مجروح شده. آورده بودندش مشهد. رفتم عيادتش. صورتش نوراني بود و روحيه اش عالي. از حال و هوايش معلوم بود مال اين دنيا نيست. بعد از سلام واحوالپرسی، صحبت را کشيدم به بهشت و حوريه هاي بهشتي. گفتم: خلاصه حاج آقا رفتي اون دنيا يکي شون هم براي ما بگير. خنديد وگفت: ما صد تا حوريه اون دنيا رو به همين زن خودمون نمي ديم. گفت: اگر اون مثل شير مواظب بچه هاي من نباشه، توي جبهه هيچ کاري از من برنمي آد.

**پدرش بيشتري از شصت سال داشت. عبدالحسين هر بار که ميديدش، به اش مي گفتم: بابا وسايلت را جمع کن که اين بار مي خوام با خودم ببرم جبهه. او زير بار نمي رفت. مي گفتم: از من سن وسالي گذشته؛ جنگ مال شما جوون تره است. عبدالحسين مي گفتم: خدمت به اسلام پير و جوون نمي شناسه. يك بار از سر اعتراض به اش گفتم: اين پيرمرد بنده خدا رو مي خوي بيري جبهه که چي بشه؟ گفت: خيلي دوست دارم ببرمش اونجا که شهيد بشه. آخرش هم يك بار هر طور بود، راضي اش کرد وسه چهار ماهي بردش جبهه.

**تشریح عمليات مي کرديم. بچه هاي ارتش هم بودند. همه صحبت ها حول وحوش وسايل تاکتيکي مي گرديد، و اينکه؛ ما چه داريم، دشمن چه دارد. نوبت عبدالحسين رسيد، بلند شد ايستاد. گفت: بحث هاي تاکتيکي و اين حرف ها، نبايد مارو مغرور کنه؛ نگيد عراق تانک داره ما هم داريم. رفت سراغ جنگ هاي صدر اسلام؛ جنگ احد. از غروري گفتم که باعث شکست نيروهاي اسلام شد، و درباره عقیده ومعنويت حرف زد. بعد هم شروع کرد به مقايسه سپاه امام حسين (عليه السلام) و سپاه يزيد (لعنة الله عليه). طولي نکشيد که زد به صحراي کربلا و بعد هم به گودي قتلگاه. حالا همه بدون استثنا داشتند زار زار گريه مي کردند. صداي عبدالحسين بلند تر شده بودو لرزان تر. گفت: اسلحه ووسيله درسته که بايد باشه، ولي اون نيرويي که مي خواد ماشه آربي چي را فشار بده، بايد قلبش از عشق امام حسين (ع) پر شده باشه وگرنه نمي تونه جلوي تانک هاي پيشرفته دشمن را بند بياره.

**وسط جلسه براي کادر فرماندهي ميوه آوردند. بچه ها خسته بودند وگرسنه. آمدند مشغول خوردن بشوند، عبدالحسين نگذاشت. به مسئول تدارکات گفتم: اين ميوه رو براي همه گرفتني يانه؟ گفت: نه حاج آقا اين سهم بچه هاي فرماندهيه که بيشتري از بقيه زحمت مي کشند. عبدالحسين ناراحت شد. گفت: ما اينجا نشستيم وداريم نقشه مي کشيم؛ نيروهاي ديگه هستن که بايد اين نقشه ها رو عملي کنند و برن توي دل دشمن. آن روز تا براي همه ميوه نگرفتند لب به ميوه ها نزد.

**خانه ما آفتاب گير بود. از اواسط بهار تا اوایل پاييز من وچند تا بچه قد ونيم قد، دايم با گرما دست وپنجه نرم مي کرديم. فقط يك پنکه درب وداغان داشتيم. من نمي دانستم عبدالحسين فرمانده گردان است ولي مي دانستم حقوق او کفاف خريدن يك کولر را نمي دهد. يك روز اتفاقي فهميدم از طرف سپاه تعدادي کولر به او داده اند تا به هر کس خودش صلاح مي داند بدهد. بعضي از دوستانش واسطه شده بودند تا يکي از آنها راببرد خانه خودش. قبول نکرده بود. به اش اصرار کرده بودند. گفته بود: اين کولرها مال اون خانواده هايي که جگرشون داغ شهيد داره، تا وقتي اونا باشن، نوبت به خانواده من نمي رسه.

**از سر شب رفته بوديم شناسايي. وقتي برگشتيم، گفتند: جلسه است. جلسه تا يك ساعت به اذان صبح طول کشيد همين که پام رسيد به چادر، مثل جناح ها ولو شدم روي زمين. عبدالحسين ولي نخواييد. آستين ها را زد بالا ورفت پاي منبع آب. از صبح فشار کار بيشتري از همه روي دوش او بود، ولي ايستاد به نماز. اذان صبح هم آمد مارا بيدار کرد. بعد از نماز باز کار بود وفعاليت.

**قبل از عمليات ميمک بود. دلم آرام نداشت. عبدالحسين انگار فهميد اين را. بدون مقدمه گفتم: من با تمام وجود به آيه " وما رميت اذ رميت، ولكن الله رمي " اعتقاد دارم. گفت: توي عمليات ها مطمئنم اين خداست که گلوله من رو به هدف مي نشونه. داشتم نگاهش مي کردم. پرسيد: قرآن داري همراهِ؟ يك قرآن جيبی کوچک داشتم. گفتم: آره. گفت: براي اينکه حرفم به ات ثابت بشه، همين الان قرآنت را در بيار و باز کن، اگر اين آيه نيومد. قرآن را در آوردم. بسم الله گفتم و بازش کردم. آمد: " وما رميت اذ رميت، ولكن الله رمي "

**گفتم: توي دنيا بعد از شهادت، تنها يك آرزو دارم. گفتم: چه آرزويي؟ گفت: دوست دارم يك گلوله بخوره به گولم. تعجب کرديم. گفت: يك صحنه از روز عاشورا هميسه قلب منو آتيش مي زنه! اشاره کرد به جريان بريده شدن گلوي حضرت علي اصغر (عليه السلام) و اين که امام حسين (عليه السلام) خون مقدس او را به آسمان پاشيدند و گفتند: خدايا قبول کن. عمليات والفجر يك مجروح شد. گلوله اي تو آخرين حد بردش. خورده بود به گلوش. وقتي مي بردندش عقب؛ از گلوش داشت خون مي آمد. مي گفتم: ديگه غير از

شهادت آرزویی ندارم.

با تشکر از گروه فتح الفتوح